

بررسی باورهای عامیانه و اساطیری در روایتی نقالی از داستان رستم و اسفندیار

عظیم جباره*

استادیار دانش‌گاه جهرم، ایران

تاریخ دریافت: ۱۳۹۶/۴/۱۶

تاریخ پذیرش: ۱۳۹۷/۵/۲۹

چکیده

داستان رستم و اسفندیار یکی از داستان‌های زیبا و دل‌کش شاهنامه است که در میان عامه مردم نیز بازتاب گسترده‌ای داشته است. این تراژدی از دیرباز در نواحی مختلف ایران رواج داشته و گاه دچار دگرگونی‌ها و تحریف‌هایی نیز شده است. یکی از مناطقی که این داستان از دیرباز در آن رواج داشته است، منطقه کهن کوهمره سرخی است. این داستان نیز مانند بسیاری دیگر از روایت‌ها از ذهن و خاطر مردم این دیار فراموش شده است و تنها به وسیله مسن‌ترین و معروف‌ترین نقال این منطقه، علی حسین عالی‌نژاد، آخرین بازمانده نقالان و راویان منطقه، روایت می‌شود. روایت نقالی داستان رستم و اسفندیار در این منطقه، آمیزشی از حماسه و باورهای عامیانه و اساطیری بومیان منطقه است. بررسی‌های نگارنده در روایت‌های حماسی موجود در این منطقه و بویژه روایت اخیر نشان‌دهنده این نکته است که نقالان و راویان کوشیده‌اند با وارد کردن باورها و عناصر بومی و اساطیری رایج در میان مردم، پذیرش این روایت‌ها را برای همگان بیش‌تر کنند. واکاوی آن افزون بر ثبت روایتی که پیش از این در هیچ مأخذی ثبت و بررسی نشده است، بخشی از باورهای اساطیری مردم این منطقه را نشان می‌دهد. یافته‌های این پژوهش در بخش‌های زیر آمده است: الف) - خلاصه روایت نقالی؛ ب) - بررسی و تحلیل روایت در چند بخش: ۱- تولد اسفندیار؛ ۲- اسطوره باروری؛ ۳- ایزدان شهید شونده؛ ۴- باور به اجنه.

کلید واژه‌ها

اسفندیار، روایت نقالی، اسطوره‌باوری، باورهای عامیانه، ایزد شهید شونده.

مقدمه

فولکلور و باورهای عامیانه، همواره آباستن رمز و رازهایی است که می‌تواند کلید فهم بسیاری از دشواری‌ها در فهم متون حماسی و اساطیری باشد. امروزه بسیاری از اسطوره‌شناسان و مردم‌شناسان بزرگ دنیا مانند لوی استروس و پیروانش، کلید نادانسته‌های خود را در باورها، اندیشه‌ها و داستان‌های عوام می‌جویند؛ داستان‌هایی که روزگاری بی‌ارزش شمرده می‌شدند و امروزه در فهم بسیاری از معماهای اساطیری و حماسی ارزش‌مند و گاه تنها کلید گشایش بشمار می‌روند.

داستان رستم و اسفندیار یکی از داستان‌های دل‌کش شاهنامه است که در بسیاری از مناطق ایران به وسیله نقالان و راویان به شکل‌های گوناگون و گاه متفاوت با اصل آن روایت شده است. یکی از مناطقی که این منظومه در آن راه یافته است، منطقه کوهمره سرخی است.^۱ این منطقه با کوه‌های سر به فلک کشیده و محصور، از دیرباز گستره‌ای برای پیدایش یا بازآفرینی باورها و اندیشه‌های حماسی و اسطوره‌ای بوده است. بررسی‌های نگارنده نشان می‌دهد داستان رستم و اسفندیار از دیرباز در این منطقه رایج بوده و راویان و نقالان این داستان را می‌شناخته و روایت می‌کرده‌اند. هنوز بر نگارنده چرایی پذیرفته نشدن این داستان در میان مردم چندان روشن نیست؛ به دیگر سخن، این روایت را تنها آخرین بازمانده نسل راویان و نقالان کهن منطقه بیاد دارد و روایت می‌کند. گفتنی مهم در این باره این است که روایت موجود آمیزه‌ای از حماسه و باورهای اساطیری و عامیانه مردم این منطقه کهن است. بنظر می‌رسد ورود این روایت در میان بومیان منطقه، سده‌ها پیش رخ داده باشد. راویان در طی سال‌های طولانی کوشیده‌اند نسخه‌ای بومی و یا دست کم آشناتر برای شنونده این دیار فراهم کنند.

بررسی اساطیر ایرانی در دوره‌های مختلف نشان می‌دهد عناصر اساطیر ایرانی پیوسته در حال تغییر و تحول بوده‌اند. این تغییر و تحول، گاه در حیطه شخصیت‌ها صورت می‌گیرد و گاه در حیطه بن‌مایه‌های اساطیری. به گونه‌ای که «ادوار سه‌گانه اساطیر ایرانی» [اساطیر ایران باستان، اساطیر ایران میانه و اساطیر نوین] سیر تحولی عظیم را می‌نمایانند و لایه‌های نو بر آن‌ها پوشانده می‌شود. اساطیر ایرانی حتا در دوره اسلامی در اسطوره‌ها و افسانه‌های اسماعیلیه استحاله می‌یابند» (اسماعیل پور، ۱۳۸۶: ۷). به دیگر سخن، اسطوره پیوسته به اشکال گوناگون به حیات خود ادامه می‌دهد. رستگار فسایی در این باره می‌نویسد: «از آن‌جا که اسطوره در مسیر باورها و نیازها، نوع معیشت، واکنش‌های روانی،



فرهنگی و اجتماعی دگرگون می‌شود، تأثیر می‌گذارد و تأثیر می‌پذیرد و کارکردها و هدف‌هایی تازه پیدا می‌کند. گاهی ادغام و ابدال و ترکیب می‌شود... (رستگار فسایی، ۱۳۸۳: ۴۰).

در نگاه نخست بنظر می‌رسد دوران اسطوره‌ها پایان رسیده و با ظهور مظاهر و نشانه‌های تمدن جدید و ورود فرهنگ‌ها به دنیای مدرن، اسطوره‌ها و باورهای اساطیری نیز یکسره از میان رفته‌اند، اما بررسی‌های میدانی در مناطقی که هنوز بکر مانده‌اند، نشان‌دهنده حیات اسطوره در ذهن و زبان مردم است. در روایت نقلی موجود در این منطقه، برخی از عناصر اساطیر ایرانی در بافت حماسه رخنه کرده و حضور دارد. گفتنی مهم درباره روایت‌های حماسی رایج در این منطقه این است که تقریباً همه مردم این روایت‌ها را فراموش کرده‌اند. برخی از سال‌خوردگان تنها بخش‌هایی محدود از این روایت‌ها را بیاد می‌آورند و برخی نیز تنها نام این روایت‌ها را از پیشینیان خود شنیده‌اند. در این میان تنها یکی از نقالان این دیار که حافظه‌ای بس شگرف دارد، این روایت‌ها را به گونه‌ای بسیار دقیق روایت می‌کند.

انجوی شیرازی در کتاب فردوسی و مردم روایت‌های شفاهی داستان رستم و اسفندیار را که در مناطق گوناگون ایران رواج داشته، گرد آورده است، اما ایشان اشاره‌ای به روایت شفاهی موجود در منطقه کوهمره سرخی نکرده است. با توجه به اهمیت شناخت روایت‌های گوناگون از یک داستان و تفاوت‌های آن‌ها و هم‌چنین آمیخته شدن آن با فرهنگ‌ها و باورهای ویژه منطقه‌ای خاص، پرداختن به این روایت شفاهی که تاکنون مکتوب نشده و از دید و دسترس پژوهش‌گران پنهان مانده بود، ضروری بنظر می‌رسید، زیرا این روایت تفاوت‌هایی چشم‌گیر با دیگر روایت‌ها دارد و می‌تواند در پژوهش‌های مردم‌شناسی نیز پژوهش‌گران را یاری دهد.

اهمیت ثبت و ضبط این گونه از روایت‌ها در مطالعات حماسی، اساطیری و مردم‌شناسی و نیز نگرانی نگارنده از نابودی این گونه از روایت‌ها که بخشی مهم از گنجینه ادبیات شفاهی این مرز و بوم بشمار می‌روند، سبب گردآوری و تحلیل این روایت شده است.

۱- متن روایت نقالی

لهراس مردی کشاورز و ثروت‌مند بود. روزی از روزها اسب گيو در حين شكارافكنی به مزرعه لهراس رفت و لهراس به اميرگيو پرخاش و اهانت كرد. گيو نيز به علت بی‌احترامی لهراس، دستور داد كه او را به زندان ببندازند.

هم‌زمان با زندانی شدن لهراس، سروش غیبی نزد خسرو می‌آید و به او ندا می‌دهد كه اکنون زمان آن فرارسیده است كه تو نزد خداوند برگردی. اما پیش از آن، باید کسی را به جای خودت بر تخت بنشانی؛ خسرو از سروش غیبی پرسید: آیا کسی را برای چنین امر خطیری انتخاب کرده‌اید؟ سروش در پاسخ گفت: مقدر است كه کشاورزی به نام لهراس جانشین تو باشد. او در روستایی در نزدیکی تخت‌گاه تو به رعیتی مشغول است. او را بیاب و بر تخت بنشان.

خسرو برای پیدا كردن لهراس در جام جهان‌بین خود نگاه می‌كند و او را در زندان می‌بیند. او از این انتخاب، سخت شگفت‌زده می‌شود و به نگاه‌بان دستور می‌دهد كه به زندان قصر برود و لهراس را آزاد كند. لهراس در زندان مشغول راز و نیاز با خدا بود كه او را به حضور پادشاه بردند. خسرو كه بی‌صبرانه منتظر دیدن جانشین آینده خود بود، به محض ورود لهراس از تخت پایین آمد و به استقبال او رفت. لهراس نیز مات و مبهوت جبروت پادشاه شده بود. خسرو لهراس را در آغوش گرفت؛ سپس از میان بزرگان عبور داد و در کنار تخت خود بر كرسی زرین نشاند. آن‌گاه با صدایی رسا گفت: ای بزرگان سرزمین ایران، از این پس پادشاه شما این جوان خوش‌قد و قامت است. نام او لهراس است؛ مطیع امر او باشید كه جانشین من، اوست.

خلاصه، خسرو دستور می‌دهد كه همه بزرگان و حاضران در مجلس با لهراس پیمان ببندند كه در برابر دستورات او مطیع باشند؛ سپس تنها دخترش، شهرنوش، را به عقد او در می‌آورد. بزرگان از این انتخاب ناراضی بودند، اما رستم از همه ناراضی‌تر بود. به همین دلیل هم از خسرو خواست كه بگذارد تخت و بارگاه را ترك گوید تا بتواند سال‌های باقی‌مانده عمرش را به عبادت و راز و نیاز با خدا بپردازد. رستم بیش‌تر عمرش را در ركاب خسرو سپری کرده بود و سخت دل‌پسته او بود. فردای آن روز، خسرو به چشمه آب رفت و در آن‌جا غسل كرد. او سرتاسر شب را به راز و نیاز پرداخت و سحرگاه به همراه چند نفر از بزرگان قصر، ره‌سپار كوه شد. رستم كه همیشه بدون چون و چرا دستورات خسرو را اطاعت کرده بود، این بار نيز، همراه او ره‌سپار شد. به دامنه كوه كه رسیدند،



فرمان اطراق داد. همه از اسب پیاده شدند، شب را همان جا ماندند. خسرو شبانه، هنگامی که همگان به خواب خوش فرو رفته بودند، سوار بر اسب، راهی کوه شد. هنگام صبح، رستم که کابوس می‌دید، از خواب پرید. به دنبال خسرو گشت، اما خسرو رفته بود. رستم دل شکسته و ناامید راهی دیار خود شد.

سال‌ها گذشت تا این که لهراس صاحب دو فرزند به نام‌های گشتاس و زریر شد. لهراس آدم بسیار طمّاع و حریصی بود. او نمی‌خواست براحتی این همه جاه و جلال را رها کند و همه را به پسرش بسپارد؛ بنابراین در برابر خواسته پسرش ایستاد و حاضر نشد که مقام شاهی را به او بسپارد. گشتاس هم آدمی لج‌باز و یک دنده بود. او هم نمی‌خواست از خواسته خود دست بردارد. بنابراین تصمیم گرفت ایران را ترک کند و راهی دیاری دیگر شود. خلاصه، بار و بنه‌اش را بست و راهی سرزمین روم شد.

پادشاه روم دختری به نام کتایون داشت که از نژاد پریان بود. بسیاری از رخدادهای آینده را پریان و اجنه برای او بازگو می‌کردند. این دختر مادر نداشت. مادرش برای فرار از دست دیوها به درون درختی رفته بود ولی همیشه زنده بود و هر سال در وقتی مشخص، به صورت پنهانی به دیدن دخترش می‌آمد. خلاصه، همزمان با رفتن گشتاس به روم، کتایون شبی در خواب دید که شاهزاده‌ای بسیار زیبارو از ملک ایران به روم می‌آید و با او ازدواج می‌کند.

از طرفی گشتاس با لباسی مبدل وارد خاک روم شد. لهراس در سرزمین روم، برای زنده ماندن و بدست آوردن لقمه‌ای نان، به هر کاری دست می‌زد. ابتدا نزد آهن‌گری رفت و مدتی به کار مشغول شد، اما پس از مدتی اخراج شد. او مدتی دنبال کار می‌گشت تا این که نعل‌بند اصطبل پادشاه او را دید و از وی خوشش آمد. نعلبند به او پیشنهاد داد که در اصطبل شاهی مشغول کار شود. گشتاس پذیرفت و مشغول کار شد. کم‌کم لیاقت و استعداد ذاتی خود را نشان داد و از نزدیکان وزیر شد. وزیر نیز در یک فرصت مناسب او را به پادشاه معرفی کرد.

خلاصه، کار و بار او روز به روز پیش‌رفت می‌کرد تا این که یک روز پادشاه دستور داد میدان چوگان بازی را آماده مسابقه کنند. این مسابقه به گونه‌ای بود که هر کس برنده می‌شد، می‌توانست از دختر پادشاه خواستگاری کند. همه دلشان می‌خواست داماد پادشاه باشند. لهراس با خودش فکر کرد اگر بتوانم داماد پادشاه شوم، می‌توانم به ایران لشکرکشی کنم و حق خودم را از پدرم پس بگیرم. گشتاس به میدان رفت و ثابت کرد که

از همه درباریان توانمندتر است. گشتاس برنده شد و کتابیون که از کنگره قصر، بازی را تماشا می کرد، با شتاب خود را به پایین قصر رساند و انگشتی خود را به دست گشتاس کرد.

کتابیون دختری بسیار زیبا بود و گشتاس مات و مبهوت این همه زیبایی، فقط به کتابیون نگاه می کرد. پادشاه که این صحنه را می دید، از این رفتار کتابیون خشمگین شد و از او خواست که فوراً به قصر برگردد.

خلاصه، کتابیون با گریه و زاری به پای پدرش افتاد و گفت: من می خواهم با این جوان ازدواج کنم. من او را دوست دارم. پادشاه که نمی خواست جوانی بی اصل و نسب را به دامادی برگزیند، دخترش را تهدید کرد که او را از ارث محروم می کند، اما آن ها به روستایی دور افتاده رفتند و زندگی خود را شروع کردند. کدخدای ده وقتی آن ها را دید، فهمید که آدم های عادی نیستند. برایشان خانه ای آماده کرد و مزرعه ای نیز در اختیار آن دو گذاشت.

گشتاس روزها به مزرعه می رفت و سخت کار می کرد. کتابیون هم در خانه می ماند و کارهای خانه را سر و سامان می داد. او موقع نهار به مزرعه می رفت و برای گشتاس غذا می برد. پس از مدتی گشتاس راز سر به مهر خود را برای همسرش بازگو کرد و گفت که شاهزاده ایران زمین است. کتابیون به گشتاس گفت: من یقین دارم که بزودی همه مشکلات ما حل خواهد شد و تو نیز به حق خودت خواهی رسید.

روزی از روزها کتابیون برای آوردن آب به سرچشمه رفت. ناگهان بانویی زیبارو و تنومند، سوار بر ورزروی جوان از میان آب بیرون آمد. دستان گل اندام را در دست گرفت و با آرامی فشرد. رحم او را پالوده کرد و به او ندا داد که: گل اندام! بزودی تو و گشتاس صاحب پسری خواهید شد که در زور و بازو همتا ندارد. او فرهمند است، هم چون ماه می درخشد و نظرکرده است. خلاصه گذشت تا این که کتابیون باردار شد. در طول این مدت گشتاس بارها در خواب دیده بود رودی از شکم همسرش روان می شود که همه جا را به زیر آب می برد؛ کمی قبل از تولد کودک، کتابیون به پاره ای نور تبدیل شده بود که در شبها می درخشید و خانه را روشن می کرد. مردم فکر می کردند کتابیون جن زده شده است و اجنه در بدن او نفوذ کرده اند. بنابراین سعی می کردند از او دوری کنند. برخی از زنان جادوگر نیز تلاش می کردند با سحر و جادو، بچه را از میان ببرند، اما تلاششان بی فایده بود؛ زیرا آن کودک از قدیسان بود. روزها گذشت تا این که در فصلی که مادر



کتایون به دیدن دخترش می‌آمد، کتایون، در دل مزرعهٔ اسپند، فرزند زیبایی دنیا آورد که اسمش را اسپندزار یا اسپندیار گذاشتند. از سوی دیگر، لهراس تصمیم گرفت گشتاس، فرزندش را پیدا کند و زیر را به دنبال او روانهٔ روم کرد. زیر با تنی چند از سران سپاه وارد دربار پادشاه روم شد و با نشانی‌هایی که از گشتاس داد، قیصر دانست که همان جوان گمنام که با دخترش کتایون عروسی کرده است، کسی جز گشتاس شاهزادهٔ ایرانی نیست؛ بسیار شرمنده شد و از بی‌احترامی‌هایی که به دختر و دامادش کرده بود، پشیمان شد و دستور داد گشتاس را با کتایون و اسپندیار به دربار آوردند. پس از چند روز گشتاس، کتایون و اسپندیار هم‌راه زیر راهی ایران شدند. لهراس با گروهی از بزرگان به پیش‌باز رفت. آن‌ها را در آغوش گرفت و تاج شاهی را بر سر گشتاس گذاشت.

اسپندیار کم‌کم رشد کرد و جوانی بسیار شجاع و نیرومند شد. او صاحب دو پسر شد: بهمن و مهرنوش. روزی از روزها گشتاس با اسپندیار مشغول قدم زدن در قصر بود که دید درخت کاج کهنسال وسط قصر شکافته شد و پیرمردی نورانی از درون آن بیرون آمد. گشتاس پرسید: ای پیرمرد کی هستی و در قصر من چه می‌کنی؟ پیرمرد پاسخ داد: شهریار به سلامت! بدان و آگاه باش که من زرتشت هستم و از تو می‌خواهم در ترویج آیین و کیش من در میان مردم دنیا کمر همت ببندی. گشتاس ابتدا فکر کرد که این پیرمرد ساحر است و می‌خواهد پادشاهی را از چنگ او بیرون بیاورد، اما با شنیدن حرف‌های او دربارهٔ دین و آیینش آرام شد. با این وجود، باز هم نمی‌توانست حرف‌های آن پیرمرد را قبول کند و از او معجزه‌ای خواست. پیرمرد گفت: اسپندیار را به حمام ببرید تا معجزهٔ مرا ببینید؛ سپس با ظرف آبی در دست بالای سر اسپندیار ایستاد و خطاب به او گفت: چشم‌ت را به هیچ وجه نبند و سپس آب را بر سر اسپندیار ریخت. آب سراپای اسپندیار را فراگرفت، اما اسپندیار ترسید و چشمانش را بست. زرتشت از این کار ناراحت شد و برای اینکه آسیبی به چشمان شاهزاده نرسد، چشم‌های اسپندیار را با چوب دو شعبهٔ درخت گزی در جنگل‌های دوردست، طلسم کرد؛ سپس ترتیبی داد که مردانی زورمند با شمشیرهایی برنده از چهار طرف به اسپندیار حمله کنند، اما هر چه ضربه به بدن اسپندیار وارد کردند، کوچک‌ترین خراشی در بدن اسپندیار ایجاد نشد. گشتاس که متحیر شده بود، خطاب به زرتشت گفت: با پسر من چه کرده‌ای؟ زرتشت در پاسخ گفت: من او را رویین‌تن کرده‌ام و از این به بعد هیچ ابزار جنگی بر او کارگر نیست و او همواره

در امان خواهد بود. اسپندیار از این به بعد مبلغ دین من خواهد بود و آیین مرا در سرتاسر جهان گسترش خواهد داد. زرتشت این‌ها را گفت و از دیده‌ها نهران شد. اسپندیار رویتن، آیین زرتشت را در سرتاسر دنیا رواج داد و از برکت وجود زرتشت در هر جنگ و نبردی که شرکت می‌کرد، پیروز می‌شد. مدتی گذشت و او با خودش فکر کرد پدرم که اکنون پیر و ناتوان شده است؛ چرا نباید من پادشاه باشم؟ پادشاهی حق من است؛ زیرا هم توان و نیروی جوانی دارم و هم زرتشت حامی و پشتیبان من است. از سوی دیگر، گشتاس هم، بسیار شیفته جاه و مقام بود. او دلش نمی‌خواست براحتی مقام شاهی را به پسرش واگذارد. گشتاس می‌خواست پسرش را به هر طریقی از سر راه بردارد؛ به همین دلیل با خودش فکر کرد بهتر است از پیشگویان و منجمان کمک بگیرد و از آینده او مطلع شود. منجمان هم پس از دیدن ستاره‌ها به او اطلاع دادند که اسپندیار در سیستان به دست پهلوان آن‌جا کشته می‌شود.

فردای آن روز اسپندیار نزد پدر رفت و برای چندمین بار از او تقاضای پادشاهی کرد. گشتاس که منتظر چنین روزی بود، گفت: تاج و تخت پادشاهی از آن توست اگر آخرین خواسته مرا به انجام برسانی و رستم را دست بسته نزد من آوری.

فردای آن روز، اسپندیار برخلاف میل باطنی سپاهی فراهم کرد تا راهی سیستان شود. کتایون که زنی بسیار فهمیده بود، خوب می‌دانست که گشتاس فرزندش را به کام مرگ می‌فرستد. تلاش زیادی کرد تا او را منصرف کند؛ ولی نتوانست و اسپندیار و یارانش راهی سیستان شدند. یک هفته راه پیمودند تا به نزدیک زابل رسیدند و در جایی اطراق کردند. برای اسپندیار شب بسیار سختی بود. او تا صبح بیدار بود. با خود می‌اندیشید اگر رستم تسلیم نشود، چه کنم؟ بدون شک رستم براحتی دست ببند نخواهد داد.

هنگام صبح، اسپندیار نامه‌ای پر از توهین و دشنام خطاب به رستم نوشت و به دست پسرش داد تا به سرای رستم ببرد. بهمن، رهسپار زابل شد. او ابتدا به بارگاه رستم رفت، اما رستم در آن‌جا نبود. زال، بهمن را به شکارگاه راه‌نمایی کرد. بهمن نیز بی‌درنگ، رهسپار شکارگاه شد. بهمن وقتی به آن‌جا رسید، رستم و دو تن دیگر را دید که در سرچشمه آب تیشتری را قربانی کرده‌اند و با آدابی خاص مشغول عبادت هستند. بهمن صبر کرد تا عبادت رستم و هم‌راهانش تمام شد و نامه را به رستم داد. رستم با خواندن نامه بشدت خشمگین شده بود، اما به روی خود نمی‌آورد. بعد از خوردن ناهار، رستم خطاب به بهمن گفت: امروز دیر وقت است. تو نزد پدرت برگرد و به او بگو من خودم نزد

او خواهم رفت و جواب نامه را حضوری به او خواهم گفت. بهمن سری تکان داد و به سمت اردوی پدر حرکت کرد. چون شب فرا رسیده بود، بهمن تصمیم گرفت شب را در کوه اطراق کند؛ نیمه‌های شب بهمن در دوردست کاخی دید با نورهای سبز رنگ. بهمن شنیده بود که اجنه و دیوان شب‌ها را در کوه به عیش و نوش می‌پردازند؛ بنابراین از ترس راهی اردوگاه پدر شد.

رستم نیز بساط عیش و شادی را در هم پیچید و راهی بارگاه شد تا از زال مدد بگیرد. او نبردهای بسیاری کرده بود، اما این یکی با همه فرق داشت. رستم می‌دانست که اسپندیار نظر کرده است و کشتن چنین کسی گناهی غیر قابل بخشایش است. وقتی به بارگاه رسید، ماجرا را برای پدر بازگفت. زال بعد از تفکر بسیار رو به رستم کرد و گفت: بهترین راه این است که خودت فردا صبح نزد اسپندیار بروی و با نرمی و مهربانی او را راضی کنی دست تو را نبندد و به او بگویی که خودت برای عذرخواهی نزد گشتاس می‌روی.

رستم آشفته و دل‌نگران شب را به صبح رساند. فردای آن روز، بدون اسلحه به اردوگاه اسپندیار رفت. نگهبانان برای اسپندیار خبر آوردند که سواری از دور دیده می‌شود. اسپندیار دانست که رستم است. رستم وارد اردوگاه شد و یک‌سره به سوی خیمه اسپندیار رفت و در خیمه را باز کرد. با دیدن اسپندیار در مقابل او تعظیم کرد و به او مانند یک پادشاه احترام گذاشت، اما اسپندیار کم‌ترین توجهی به او نکرد.

خلاصه، رستم نزدیک اسپندیار نشست و خطاب به او گفت: ما را لایق ندانستی که در این صحرای برهوت چادر بپا کرده‌ای؟ اسپندیار خندید و گفت: من برای مهمانی نیامده‌ام. در نامه هم برایت نوشته‌ام که خواست شاه گشتاس و من چیست. حال دو راه داری: یکی این که اجازه دهی تا من دستت را ببندم و تو را نزد شاه ایران زمین ببرم و راه دوم این که با من بجنگی که در آن صورت جنازه تو را نزد پدرم خواهم برد. رستم خونس بجوش آمد، اما خودش را آرام کرد و به اسپندیار گفت: چرا دست بسته؟ من که خودم حاضرم به بارگاه شاه بیایم. لازم نیست دستان مرا ببندی. من که همواره خادم خاندان تو بوده‌ام و همیشه در رکاب شاهان شمشیر زده‌ام. اکنون خدا هم نمی‌پسندد که دست کسی چون مرا ببندی، بی آن که گناهی از من سر زده باشد.

اسپندیار فریاد زد: گناهی بزرگ‌تر از این که با رفتن خسرو، جد مرا رها کردی و پادشاهی او را به رسمیت نشناختی؟ اکنون هم بحث بی‌فایده است. تو تنها دو راه داری.

یا تسلیم شو یا بجنگ. رستم که دید چاره‌ای ندارد از جای برخاست و گفت: من همه تلاشم را کردم. خدا می‌داند که نمی‌خواهم تو به دست من کشته شوی، اما اکنون که خواست تو این است، جنگ خواهیم کرد. رستم با ناراحتی از چادر اسپندیار بیرون آمد و رهسپار زابل شد. او در راه با خود می‌اندیشید اگر اسپندیار را بکشم، خونش دامن مرا خواهد گرفت و بدبخت خواهم شد. اگر هم او را نکشم که او مرا خواهد کشت و تنها به خون من هم بسنده نخواهد کرد؛ دودمان مرا به باد خواهد داد. در همین افکار بود که به بارگاه رسید. زال با شنیدن ماجرا، بسیار ناراحت شد و به عبادت‌گاه رفت تا دست نیاز به سوی خداوند دادگر دراز کند و از خدای خود بخواهد تا اسپندیار را از نبرد با رستم بازدارد.

رستم نیز با خاطری پریشان به حرم‌سرا رفت و از مادرش رودابه خواست تا برای پیروزی‌اش دعا کند.

بامدادان رستم راهی اردوگاه اسپندیار شد. اسپندیار نیز جامه رزم بر تن کرد، سوار بر اسب شد و به میدان رفت. رستم به محض دیدن اسپندیار از اسب فرود آمد و به او تعظیم کرد، اما اسپندیار بر زین ماند و خطاب به او گفت: امیدوار بودم تو پیری خردمند و کاردیده باشی، اما اکنون دانستم که تو در نهایت حماقت و نادانی هستی. تو امروز به دست من کشته خواهی شد و دودمانت نیز نابود خواهند شد. رستم با ناراحتی زبان به نصیحت گشود و از اسپندیار خواست تا از نبرد و بستن دست‌هایش چشم‌پوشد؛ ولی اسپندیار فریاد زد: خاموش باش و خود را برای نبرد با من آماده کن. رستم به ناگزیر، سوار بر رخس شد و با اسپندیار به نبرد پرداخت و مدتی هر دو سوار به جنگ نیزه و عمود و شمشیر پرداختند، اما هیچ کدام موفق نشدند.

در این هنگام، فرامرز که از رفتن پدر به جنگ با اسپندیار، نگران شده بود، بر خلاف میل و دستور رستم و زال، سوار بر اسب شد و برای یاری رستم به سوی اردوگاه اسپندیار رفت؛ هنگامی که وارد اردوگاه شد و رستم را ندید، به تصور این‌که پدرش به دست اسپندیار کشته شده است، یک تنه خود را به میان سپاه اسپندیار زد و پسر کوچک اسپندیار را با شماری از سران سپاه به خاک انداخت. بهمن، پسر بزرگ اسپندیار، سراسیمه به سوی جای‌گاه نبرد رستم و اسپندیار رفت و اسپندیار را از حمله فرامرز و کشتن برادر آگاه کرد. اسپندیار با شنیدن خبر کشته شدن فرزندش به دست فرامرز، خونش بجوش آمد و خطاب به رستم گفت: کجا رفت آن همه ادعای جوانمردی و



دلاوری؟ تو مرا فریب دادی و به این محل کشاندی تا فرامرز در نبودن من فرزندم را بکشد و سوارانم را قتل‌عام کند. رستم از شدت خشم به سوی سپاه خود برگشت و فرامرز را به باد دشنام و ناسزا گرفت. زال وساطت کرد و رستم را دلداری داد. رستم ناگزیر به میدان نبرد بازگشت تا رفتار فرامرز را توجیه کند و اگر بتواند دل اسپندیار را رام کند، اما اسپندیار به محض دیدن رستم، شروع به تیراندازی کرد. رستم ناگزیر شد از خود دفاع کند؛ او نیز تیر در کمان گذاشت و شروع به تیراندازی کرد، اما هر چه تیر می‌انداخت بدون کم‌ترین تأثیری در بدن اسپندیار به زمین می‌افتاد، اما تیرهای اسپندیار در بدن رخش و رستم فرو می‌رفت و آن‌ها را غرق خون کرده بود.

رخش مانند دیگر اسب‌ها نبود. تفاوت اصلی رخش با دیگر اسب‌ها در این بود که رخش شیر آدمیان خورده بود و سخن‌گو بود. رخش برای نجات جان سوارش، رو به بارگاه رستم نهاد و به میدان نبرد پشت کرد. اسب رستم با شتاب خود را به بارگاه رساند و سوارش را روی زمین انداخت. زال همهٔ حکیم‌ها را به بالین رستم آورد، ولی کاری از دست کسی ساخته نبود. خون فواره می‌زد و هیچ کس نمی‌دانست چه کند. حال رستم لحظه به لحظه بدتر می‌شد. زال در حالی که گریه می‌کرد، ناگهان به یاد سیمرغ افتاد؛ بی‌درنگ از جای برخاست و شروع به انجام آداب ویژهٔ احضار سیمرغ کرد. پر سیمرغ را در آتش انداخت و طولی نکشید که سیمرغ حاضر شد. زال برای نجات رستم از او کمک خواست. سیمرغ نگاهی به بدن مجروح رستم کرد و مقداری علف خشک به زال داد و گفت: این علف‌ها را خوب بکوب و مرهمی از علف تهیه کن و روی زخم‌های رستم و رخش بگذار. طولی نکشید رستم چشم باز کرد و نشانه‌های بهبودی در او نمایان شد. سیمرغ که کارش تمام شده بود، می‌خواست پرواز کند و برود که رستم مانع او شد. رستم از سیمرغ خواست راه کشتن اسپندیار را به او بگوید. سیمرغ لحظه‌ای سکوت کرد و گفت: هیچ می‌دانی اگر اسپندیار را هلاک کنی چه عواقبی دامنت را خواهد گرفت؟ اگر او به دست تو کشته شود، نه تنها خودت بزودی کشته خواهی شد، بلکه دودمانت را هم به باد فنا می‌دهد. رستم در پاسخ گفت: من همهٔ پیامدهای این کار را می‌پذیرم. راه کشتن او را به من بیاموز.

سیمرغ بعد از چند لحظه‌ای تفکر، خطاب به رستم گفت: مرگ اسپندیار به وسیلهٔ چوب دو شاخ درخت گز است؛ زرتشت برای حفظ جان اسپندیار، چشم‌هایش را با آن چوب درخت گز طلسم کرده است. تو باید هم‌راه من به همان جنگل بیایی و با دست

خودت چوب را از درخت ببری و هنگام رو به رو شدن با اسپندیار، چوب را به زه کمان قرار دهی و سعی کنی آن را طوری رها کنی که درست در دو چشم اسپندیار فرو رود، اما نخست باید تیشتری الوس و ورزاوی زرد رنگ پیدا کنی و هنگام ظهر که ورزاوها به سرچشمه آب می‌آیند، در سرچشمه آب قربانی کنی؛ البته نباید خودتان از گوشت آن بخورید. خون تیشتر را در سرچشمه آب بریز و از خداوند بخواه تو را یاری دهد. رستم با شنیدن پیشنهاد سیمرغ، جانی دوباره گرفت و خود را آماده رفتن به جنگل کرد.

از سوی دیگر، اسپندیار که رستم را تیرباران کرده بود، اطمینان داشت که رستم جان سالم به در نخواهد برد و در اثر آن تیرها حتماً خواهد مرد. او می‌دانست که زال مردی مکار و حيله‌گر است و با اجنه در ارتباط است، اما باور نمی‌کرد که در طول یک شب بتواند رستم را مداوا کند. اسپندیار غرق در این افکار بود که جاسوسان برای او خبر آوردند رستم بهبودی کامل یافته است و گویی اصلاً زخمی در بدن ندارد. پذیرش این خبر برای اسپندیار غیر ممکن بود. هیچ سحر و جادویی نمی‌توانست آن زخم‌ها را به این سرعت مداوا کند.

دیدبانان خبر آمدن رستم را به اسپندیار دادند. اسپندیار به وحشت افتاده بود. برایش قابل باور نبود. زره بر تن کرد و به میدان نبرد آمد. رستم ابتدا از در دوستی درآمد و باز از اسپندیار خواهش کرد دست از لجاجت و دشمنی بردارد، اما اسپندیار گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. رستم را به باد دشنام گرفت.

رستم برای بار آخر شروع به رجزخوانی کرد و از دلآوری‌ها و خوبی‌های خود در حق بزرگان و شاهان گفت، اما عشق تاج و تخت، عقل از سر اسپندیار ربوده بود. رستم دیگر کاسه صبرش لبریز شد و چون دید التماس و لابه‌اش در اسپندیار نمی‌گیرد، اسبش را به تاخت آورد و از اسپندیار فاصله گرفت؛ سپس تیر گزی را که شب گذشته به کمک سیمرغ و سروشی آماده کرده بود، در کمان گذاشت و به سوی اسپندیار نشانه رفت. نام خدا را بر زبان راند و تیر را رها کرد. تیر مستقیم به چشم اسپندیار خورد. اسپندیار دست بر روی چشم گرفت و از زین بزیر افتاد. اسپندیار هر دو دست را روی چشم‌هایش گرفته بود و فریاد کشید پشوتن، پشوتن کجایی؟ پشوتن با شنیدن صدای اسپندیار بسرعت پیش رفت و خودش را روی بدن اسپندیار انداخت. اسپندیار در حالی که چشم‌هایش را با هر دو دستش پوشانده بود، از پشوتن خواست تا رستم را به بالینش بیاورد. پشوتن نزد رستم رفت و پیغام برادرش را به او رساند. رستم نیز با شتاب خود را به اسپندیار رساند.



سر اسپندیار را به بالین گرفت و زار زار گریه کرد. اسپندیار به رستم سوگند داد که پس از مرگ او بهمن را به تخت شاهی بنشانند؛ سپس بهمن را فراخواند و دستش را در دست رستم گذاشت. هنگامی که حکیمان جمع شدند و تیر از چشمان اسپندیار خارج کردند، آهی سوزناک کشید و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

۲- بحث و بررسی

درنگ در این روایت نقالی نشان می‌دهد که خطوط کلی داستان بسیار نزدیک به روایت شاهنامه است، اما در برخی از بخش‌های داستان دگرگونی‌هایی ایجاد شده است که این تحریف‌ها و دگرگونی‌ها را می‌توان در سه بخش یاد کرد: (الف) - برخی از این دگرگونی‌ها حاصل تلاش راویان و نقالان برای جذاب‌تر کردن و گاه ایجاد هول و ولا در روند داستان بوده است. برای نمونه سخنگو بودن رخس، تلاش برای بازگو کردن چرایی نام اسپندیار، ماجرای تولد اسفندیار و... از این گونه است. این دسته از تغییرات تأثیر چندانی در اصل روایت ایجاد نکرده است. (ب) - بخشی دیگر از این تفاوت‌ها محصول باورهای روزمره مردم است که بتدریج به داستان افزوده شده است. اجنه و دیوها حضوری پررنگ در زندگی بومیان منطقه داشته‌اند؛ به گونه‌ای که باورهای بسیار شگرفی درباره ارتباط آدمیان با دیوها، اجنه و پریان در میان مردم وجود دارد. برخورد بهمن در مسیر بازگشت به کاخ اجنه، ارتباط کتایون با پریان، ارتباط زال با اجنه و... از این گونه است. (ج) - بخش اعظم این تفاوت‌ها ناشی از باورهای اساطیری مردم این منطقه است که تا سالیان متمادی ادامه داشته و حتی تا ۳۰-۴۰ پیش نیز آداب و مراسم آن اجرا می‌شده است. اسطوره باروری به عنوان اساسی‌ترین باور مردم این منطقه تأثیر شگرفی در روند داستانی همه روایت‌های حماسی رایج در این منطقه داشته است. لارنس کوپ در کتاب خود با عنوان *اسطوره*، اسطوره‌های جهان را طبقه‌بندی کرده و چندین الگوی اساطیری برای دسته‌بندی همه اساطیر جهان پیشنهاد کرده است؛ الگوهایی که می‌توان همه اساطیر جهان را زیر مجموعه آن‌ها قرار داد. بر طبق دسته‌بندی او، این الگوها شامل الگوهای اسطوره‌ای آفرینش، باروری، نجات، قهرمان و الگوی اسطوره ادبی می‌شود (کوپ، ۱۳۸۴: ۵). یکی از این الگوهای تکرار شونده در اساطیر، الگوی باروری است که جرج فریزر سال‌ها درباره چگونگی و چرایی آن پژوهش کرده و حاصل کار خود را در کتاب *شاخه زرین* گرد آورده است. فریزر معتقد است: «همه ادیان در اصل، آیین‌های باروری بوده‌اند، متمرکز بر گرد پرستش و قربانی کردن ادواری فرمانروای مقدس که تجسد خدایی میرنده

و زنده شونده، الوهیتی خورشیدی بود و به وصلتی رمزی با الاهی زمین تن در می داد و هنگام خرمن می مرد و به وقت بهار تجسد دوباره می یافت. این افسانه عصاره تقریباً همه اساطیر عالم است» (فریزر، ۱۳۸۴: ۷).

در زیر باورهای عامیانه و اساطیری اثرگذار در روند داستان بررسی می شود.

۱-۲- تولد اسفندیار: تولد اسفندیار از بسیاری جهات شبیه زرتشت است: الف) - مادر زرتشت - دوغدو - همچون مادر اسفندیار در روایت نقلی نورانی است و از نور او ده کده خاندان زرتشت در نور فرو می رود. این موضوع سبب می شود اهل ده به دشمنی با خاندان دوغدو برخیزند. در روایت نقلی نیز مادر اسفندیار نورانی است؛ از نور او خانه روشن می شود؛ اهالی ده شایعه می کنند مادر اسفندیار جن زده شده است. ب) - تولد اسفندیار مانند تولد زرتشت پیش بینی شده است. ج) - بر اساس متون زرتشتی، در لحظه تولد زرتشت جادوگر بزرگ ده حضور دارد و آهنگ کشتن زرتشت می کند که موفق نمی شود. در روایت شفاهی نیز تلاش زنان جادوگر برای نابودی اسفندیار به جایی ختم نمی شود. (درباره چگونگی تولد زرتشت: آموزگار و تفضلی، ۱۳۷۵؛ آموزگار ۱۳۸۹: ۷۹-۸۲؛ نمیرانیان، ۱۳۸۲: ۱۴۲-۱۴۷). از سوی دیگر خوابی که گشتاس پیش از تولد اسفندیار می بیند، بسیار شبیه به خوابی است که آستیگ، پادشاه ماد می بیند. آستیگ نیز در خواب می بیند از شکم دخترش آبی روان می شود که نه تنها پایتخت او، بلکه سراسر آسیا را فرا می گیرد (خالقی مطلق، ۱۳۷۴: ۱۵۹).

۲-۲- اسطوره باروری: بخش هایی از این داستان زیر تأثیر عمیق اسطوره باروری، به عنوان اساسی ترین باور اساطیری در منطقه است که در زیر بتفصیل بدان پرداخته می شود:

شاید بتوان گفت اساسی ترین باور اساطیری که توانسته تا زمان کنونی نیز در اندیشه و باور مردم منطقه کوهمره سرخی بماند و حفظ شود، باور به اسطوره باروری است. باور به عناصر اسطوره باروری در بیش تر داستان ها و قصه های باز مانده از این مردم رخنه کرده و نقشی کلیدی در سیر این داستان ها بازی می کند. بنابراین به گونه ای کوتاه به رمزگشایی از این اسطوره می پردازیم.

اقتصاد این منطقه از دیرباز مبتنی بر کشاورزی و دامداری بوده است؛ این امر موجب شده عناصر دخیل در باروری و کشاورزی مقدس شوند. به دیگر سخن، باورهای اساطیری

مردم، بازتابی از روش زندگی آن‌هاست. در اسطوره‌ی باروری منطقه کوهمره سرخی سه عنصر اساسی زیر دیده می‌شود:

الف-) ورزاو (varzā) (گاونر):

فارسی میانه: warzāg "گاو نر" این واژه مرکب از warz "ورز" و gāw "گاو" است. فارسی میانه: warz ایران باستان: varza- مشتق از ریشه‌ی varz- "ورزیدن، کار کردن"، اوستایی: varōza-، کار و فعالیت"، -varōz "ورزیدن، کار کردن"، فارسی باستان: -vard "کار کردن".

فارسی میانه: gāw، اوستایی: -gav، فارسی باستان: gav

(AIW. Barth, 505; O.P. Kent, 183, MacKenzie. C. P. D. 99).

در گویش‌های دیگر نیز کمابیش به همین تلفظ دیده می‌شود. برای نمونه در گویش گاو کشکی: varzā "گاو نر" گفته می‌شود (موسوی، ۱۳۹: ۱۳۷۲) در گویش کلار دشتی، varzā "گاو نر" (کلباسی، ۲۵۲: ۱۳۷۶) دیده می‌شود.

در منطقه کوهمره سرخی از دیرباز برای شخم و آماده کردن زمین برای کشت از گاو نر استفاده می‌شده است. آن‌چه بیش از همه سبب توجه به این حیوان می‌شود، قدرت‌مندی و توان خارق‌العاده‌ی آن است؛ در ترکیباتی که در گفتار مردم برای ورزاو بکار می‌رود، همواره سه ویژگی اصلی و اساسی برای ورزاو برشمرده می‌شود: زورمندی، جثه بزرگ و توان باروری و نرینه بودن آن؛ حتا امروزه با وجود دست‌گاه‌های پیش‌رفته، باز هم ورزاوها جای‌گاهی بسیار مهم در فعالیت‌های کشاورزی در این منطقه دارند و اهمیت خود را حفظ کرده‌اند.

در واژگان روزمره مردم دیده می‌شود که گاه به جای واژه varzā «گاو نر» از واژه «گوپل» استفاده می‌کنند. بنظر می‌رسد گوپل همان گوپت در اساطیر ایرانی باشد که واج «ت»، تبدیل به «ل» شده است. نگاهی به اساطیر ایرانی نشان می‌دهد که «گوپت شاه که نیمی از او انسان و نیمی از او گاو است، بدقت از سریشوک مراقبت می‌کند، زیرا این گاو آخرین حیوانی است که در بازسازی جهان که همه آدمیان باید جاودانه گردند، قربانی می‌شود.» (هینلز، ۳۱: ۱۳۸۶).

در سخنان مردم درباره ورزاو سه نکته مهم وجود دارد: ۱- نخست این که گوشت ورزاو را نمی‌خورده‌اند؛ البته نه به این دلیل که حرام است، بلکه به این دلیل که گاو و بویژه ورزاو برای مردم منطقه، گونه‌ای شأن و شوکت و شاید بتوان گفت تقدس داشته است. ۲- در زمان‌های گذشته هنگام مرگ ورزاو و یا گاو گریه و زاری می‌کرده‌اند. هر چند آقای عالی

نژاد- یکی از بومیان منطقه- نیز زیر تأثیر باورهای امروزه، گذشتگان را ساده لوح می‌داند، اما رفتار مردم در گذشته نشانه ارزش و ارج‌مندی ورز او در باور و اندیشه آن‌ها بوده است. ۳- دفن کردن ورز او و یا گاو که نشانه‌ای از احترام و ارزش قائل شدن برای این موجود است. شواهد و قرائن موجود نشان می‌دهد که درباره ورز او، باورهای اسطوره‌ای و افسانه‌ای فراوانی وجود داشته است که امروزه از آن‌ها بی‌خبریم.

در اسطوره‌های ملل دیگر نیز باور به نرگاوهای مقدس دیده می‌شود. برای نمونه در اساطیر مصر، منیفس، آپیس (آبیس) و بوخیس دیده می‌شود و هر سه نرگاوهای مقدسی هستند که در پیوند با اسطوره باروری مطرح می‌شوند. ورونیکا ایونس در کتاب اساطیر مصر، درباره منیفس می‌نویسد: «منیفس نزد مردمان مصر نمور نرگاو بود که به عنوان خورشید خدای زنده، رع، در هیپولیس نیایش می‌شد. نرگاو در اساطیر مصر نماد باروری است... و این نرگاو غالباً گاو بود سیاه و سفید و دارای شانه‌های قدرت‌مند و از تخمه آپیس» (ایونس، ۱۹۳-۱۹۴: ۱۳۸۵).

در تمدن گزارش شده هند که یکی از کهن‌ترین تمدن‌های تاریخ جهان است نیز تصاویری از ورز او ایستاده که متعلق به تمدن دره ایندوس است بدست آمده که همگی در پیوند با اسطوره باروری مطرح می‌شوند.

ب)- تیشتر: جان هینلز در کتاب *شناخت اساطیر ایران* درباره این خدای اساطیری می‌نویسد: «تیشتر شخصیت دیگری است که با یکی از پدیده‌های طبیعی یعنی باران ارتباط دارد، اما مفهوم دوگانگی در شخصیت این خدا وجود ندارد. وی نیروی نیکوکاری است که در نبردی گیلهانی با اپوشه، دیو خشک‌سالی که تباہ کننده زندگی است، درگیر می‌شود» (هینلز، ۳۶: ۱۳۸۶).

بر پایه اساطیر ایرانی، تیشتر به سه شکل در می‌آید؛ در دهه اول ماه ژوئن به صورت مردی پانزده ساله، در دهه دوم به صورت گاو نر و در دهه سوم به صورت اسب در می‌آید. بر اساس روایت بندهش، تیشتر به این پیکره‌ها درآمد و باران ایجاد کرد. «... تیشتر برهنمایی ایزد بورج (برز) و فروهر نیکان با یاری وهومن و ایزد هوم برای اجرای عمل خویش سه ترکیب بخود گرفت... در مدت سی روز و سی شب در میان فروغ پرواز نمود و از هر یک از ترکیب سه‌گانه خویش در مدت ده روز و ده شب باران شدید ببارید هر قطره‌ای از این باران به درشتی پیاله‌ای بود از اثر آن باندازه یک قد مرد آب در روی زمین بالا آمد جانوران موذی



هلاک و در سوراخ‌های زمین غرق شدند...» (پورداوود، ۳۲۹: ۱۳۷۷). تیشتر در باور بومیان این منطقه در قالب «بز» نمود می‌یابد.

از گونه‌های مختلف تیشتر، الوس، گاهی اوقات به معنای نوع تیشتر بکار می‌رود. در واقع به بزى که نیمی از بدنش سفید یک‌دست و نیمی دیگر سیاه یک‌دست باشد و روی کمرش خطی سفید رنگ باشد، اَلوس می‌گویند.

در فارسی میانه "arus" سفید"، قس اوستایی: *auruša* "سفید".
(Bartholme AIW. 190. MacKenzie CPD 11).
در گویش دوانی: *alus* "نوعی بزى که بر روی کمرش خطی سفید رنگ است. (سلامی، ۱۳۸۱: ۹۹) و در گویش شوشتری *alus* "زیبا" (نیرومند، ۱۳۵۵: ۱۲). گفتنی مهم این که تیشتر در منطقه کوهمره سرخی هر سه صفت زیبایی، سفیدی و جوانی را دارد. به دیگر سخن، بومیان منطقه به بزى که هنوز به مرحله زایش نرسیده، تیشتر می‌گویند. تیشتر در سنجش با دیگر حیوانات ارزش و مقامی والاتر دارد. آن چه از این خدا در باور مردم باقی مانده است، موجودی است که هر چند ارزش و مرتبه‌ای والا دارد، اما جنبه‌ای زمینی و مادی به خود گرفته و جنبه خدایی خود را از دست داده است. در واقع تیشتر از مرحله و مرتبه خدایی در اساطیر ایرانی کهن به مرحله مادی و فرودین در اساطیر این منطقه رسیده است. گفتنی دیگر این که مردم این منطقه از حلقه‌های افسارمانندی استفاده می‌کنند که بدان «تیری» می‌گویند، تیشتر با استفاده از تیری ببند کشیده می‌شود و آن را محکم می‌کنند تا از او محافظت نمایند. اسطوره شناسی ایران نشان می‌دهد که تیری نام یکی از خدایان قدیم ایران است که آیین‌های او با تیشتر در آمیخته است (هینلز، ۳۷: ۱۳۸۶). چگونگی ارتباط تیشتر با تیری در این اسطوره دقیقاً روشن و آشکار نیست، اما آن چه تقریباً روشن است این است که در اسطوره باروری این منطقه از مرتبه و منزلتی الهی نزول کرده و جنبه‌ای مادی به خود گرفته است.

تفاوت اساسی و بنیادی دیگری که میان تیشتر (خدای اساطیر ایرانی) و تیشتر به عنوان موجودی مؤثر در اسطوره باروری این منطقه دیده می‌شود، این است که در اساطیر ایرانی، تیشتر در اثر قربانی‌های مردم قوت می‌گیرد و حتی خود اهورامزدا برای افزایش قوت و قدرت او برایش قربانی می‌کند، اما در اسطوره این منطقه، تیشتر خود قربانی شده تا مایه باروری و حیات شود. مردم این منطقه تیشتر را در سرچشمه آب قربانی می‌کنند تا از این راه موجب افزونی آب شوند و باروری و شکوفایی زمین را تضمین کنند. آن‌اهیتا (الهه آب) و

تیشتر (خدای بارندگی) هر دو با موجودات طبیعی در ارتباط هستند و در این اسطوره، تیشتر در مقام و مرتبه‌ای پایین‌تر از آناهیتا قرار می‌گیرد و در برابر آناهیتا و برای افزایش قدرت و توان او قربانی می‌شود. خون تیشتر را در آب می‌ریزند و موجب باروری و افزایش قدرت آن می‌شوند.

(ج) - آناهیتا در اساطیر ایرانی سرچشمه همه آب‌های روی زمین است. جان هینلز در کتاب *شناخت اساطیر ایران* درباره آناهیتا می‌نویسد: «...او منبع همه باروری‌هاست؛ نطفه همه نران را پاک می‌گرداند، رحم همه مادگان را تطهیر می‌کند و شیر را در پستان مادران پاک می‌سازد. در حالی که در جای‌گاه آسمانی خود قرار دارد، سرچشمه دریای گیهانی است» (هینلز، ۱۳۸۶: ۳۹).

«ظهور ایزد بانو آناهیتا در جمع خدایان اساطیری ایران واقعه‌ای است که تعیین تاریخ دقیق آن دشوار است. هم‌چنان که کاملاً مشخص نیست که او از چه زمانی به این نام خوانده شده است. اگر به تاریخ اشیایی که در کرمان‌شاه (بویژه در هرسین) و الشتر و خرم‌آباد (لرستان) یافت شده‌اند، توجه کنیم، درمی‌یابیم که اغلب آن‌ها مربوط به هزاره نخست پیش از میلاد است» (گویری، ۱۳۷۵: ۴۱).

در اسطوره باروری منطقه کوهمره سرخی، آناهیتا ضلع سوم مربع باروری را می‌سازد. متکی بودن زندگی مردم به کشاورزی سبب شده است که آناهیتا در مقامی فراتر از ورزاو و تیشتر قرار گیرد و هم‌چنان که پیشتر اشاره شد، قربانی کردن هر ساله تیشتر در سرچشمه آب برای افزایش قدرت و نیروی الاهی آب (آناهیتا) نشان دهنده این است که آناهیتا در نگاه مردم این منطقه جای‌گاهی والاتر و با اهمیت‌تر از تیشتر داشته است و از این رو می‌توان آناهیتا را در رأس هرم اسطوره باروری در نزد مردم این منطقه قرار داد.

در گفته عالی‌نژاد و دیگر ساکنان منطقه دو مطلب درخور توجه دیده می‌شود: ۱- نخست این‌که سرچشمه آب، پاک‌ترین آب است. به دیگر سخن یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های آناهیتا یعنی پاکی و پاک‌کنندگی به این آب نسبت داده شده است. ۲- مردم این منطقه دلیل فراوانی آب در سال‌های گذشته را قربانی کردن در سرچشمه آب - قربانی کردن برای آناهیتا - می‌دانند و دلیل خشک‌سالی‌ها و کم شدن آب سرچشمه را سست شدن ایمان مردم و قربانی نکردن در سرچشمه آب می‌دانند.

همان‌گونه که به تفصیل بررسی شد، اسطوره باروری به عنوان یکی از باورهای اساسی زندگی مردم منطقه به مرور زمان به بافت داستان رخنه کرده و بخش‌هایی از داستان را دگرگون کرده است.

۲-۳- ایزدان شهید شونده: «اسطوره‌الاهه باروری و ایزد گیاهی شهید شونده اگر بر اساس نظر اسطوره‌شناسان آیین‌گرا تحلیل شود، توجیه انسان عصر باستان از زندگی دوباره گیاهان در فصل بهار است. در این اسطوره... نقش گیاه را ایزدی بر عهده دارد که با پذیرش تبعید موقت یا مرگ به جهان زیرین می‌رود و پس از چندی در قالبی نو به روی زمین باز می‌گردد و با خود برکت و زایش را بهم‌راه می‌آورد» (خجسته و حسنس جلیلیان، ۱۳۸۹: ۷۷). در روایت نقالی مادر کتایون به گونه‌ای نقش ایزدان شهید شونده را بازی می‌کند. هر چند روایت عامیانه در این باره بسیار مبهم است، اما برخی از نشانه‌ها در این روایت این کارکرد را نشان می‌دهد: بر اساس این روایت مادر کتایون از نژاد پریان است؛ بنابراین مقدس است؛ برای رهایی از چنگ دیوها به درختی پناه می‌برد که در همان جا هم می‌میرد و اما مهم‌ترین نکته این است که مادر کتایون هم‌چون دیگر ایزدان شهید شونده در فصل خاصی از سال دوباره زنده می‌شود و به جهان مادی بازمی‌گردد. هر چند روایت نقالی آشکارا نامی از فصل بهار نمی‌برد، اما بنظر می‌رسد مادر کتایون نیز مانند دیگر هم‌تایان خود در فصل بهار زنده شود.^۲

پژوهش‌های اساطیری نشان می‌دهد که می‌توان به وجودخدایی شهید شونده در کنار الاهه مادر در ایران پیش آریایی باور داشت. مهرداد بهار در این باره می‌نویسد: «طبعاً مورد سیاوش در ایران و رام در هند می‌رساند که کیفیات داستان ایزد شهید شونده، از زاگرس تا سند دچار تفاوت‌هایی خاص با غرب آسیا و تمدن‌های مدیترانه شرقی بوده است. ما، بعدها، در کنار آن‌ها در ایران که دقیقاً از هر جهت با ایشتر قابل مقایسه و تطبیق است، نشانی از ایزد شهید شونده نمی‌بینیم و آیینی که می‌بایست به او و ایزدی دیگر مربوط شود، به سودابه و سیاوش انتقال یافته است. چنین تحولاتی در اساطیر خدایان و تبدیل آن‌ها به داستان‌های حماسی در ایران اندک نیست» (بهار، ۱۳۸۱: ۴۴۹).

گفتنی مهم در این باره این است که در اسطوره‌های باروری، اغلب ایزدی که غایب می‌شود، ایزد مذکر است. تنها در اسطوره پرسفونه و دمتر (بورتلند، ۱۳۸۷: ۳۳۲-۳۴۲) است که ایزدی که غایب می‌شود مادینه است. در اساطیر بین‌النهرینی تموز (گری، ۱۳۹۰: ۲۹-۳۲؛ وارنر، ۱۳۸۶: ۲۲۱-۲۲۳) در اساطیر یونان ادونیس (گریمال، ۱۳۹۲: ۴۸-۴۹) و در اساطیر مصر،

اوزیریس (ایونس، ۱۳۸۵: ۸۱-۸۶؛ بیرلین، ۱۳۹۱: ۲۸۴-۲۹۰) همه ایزدانی مذکر هستند که نقش ایزدان شهید شونده را بر عهده دارند. به نظر می‌رسد ماجرای مادر کتایون خود داستانی کامل بوده که تنها بخشی از آن در این روایت باقی مانده است. در روایت‌های دیگر اغلب با الاهی‌ای رو به رو می‌شویم که به خدایی گیاهی دل باخته است. محبوب با ردّ عشق الهه مادر به وسیله الاهی، کشته یا دچار آوارگی می‌شود. در ادامه الاهی مادر به جهان مردگان سفر می‌کند و ایزد گیاهی را به جهان زندگان بازمی‌گرداند. گفتنی مهم دیگر این‌که چه بسا خود اسفندیار نیز ایزدی نباتی بوده باشد. سجاد آیدنلو در این باره می‌نویسد: «بر اساس ویژگی‌ها و مضامین مشترک/مشابه اسفندیار با سرگذشت یازده ایزد گیاهی با نمودهای انسانی آن‌ها و چهار قرینه دیگر، نگارنده حدس می‌زند که شاید اسفندیار نیز در سرشت اساطیری و باستانی خویش یکی از خدایان نباتی بوده است که با شکل‌گیری و پرداخت شخصیت پهلوانی و دینی (زرتشتی) او در روایات حماسی ایران و بنابر قاعده تطورات اسطوره در حماسه، وجه بغانه هویت نخستینش بت‌دریج کم‌رنگ و فراموش شده اما همچون اشخاص، بن‌مایه‌ها و سنت‌های دیگر نشانه‌های پیدا و پنهان ذات ایزدین وی در اخبار متعددش در متون رسمی و عامیانه/نقالی بازمانده است...» (آیدنلو، ۱۳۹۳: ۳۶).

۲-۴- باور به اجنه: عده‌ای از مردم کوهمره سرخی به موجودی به نام اونالک (جن) باور دارند و حتا گروهی بر این ادعا پای می‌فشارند که او را دیده‌اند. از دیدگاه این مردم اونالک موجودی است شبیه انسان و تنها تفاوت او با انسان در این است که به جای کف پا مانند چهارپایان سم دارد. مردم این منطقه بر این باورند که او موجود رؤف و مهربانی است و با انسان‌ها دوست است؛ ولی اگر با او و یا فرزندان او بدرفتاری شود، تلافی می‌کند. کسانی که مدعی هستند اونالک را دیده‌اند، توصیه می‌کنند که اگر زمانی با او روبه‌رو شدید، همراهیش کنید؛ قصد و نیت وی دوستی با انسان است نه اذیت و آزار او (کریستنسن، ۱۳۶۶: ۱۲۷). در تصور مردم، جن‌ها به رقص و پای‌کوبی علاقه‌ی بسیار دارند و بیش‌تر در حمام‌ها به رقص و آواز می‌پردازند. جن‌ها به کودکان علاقه‌ای بسیار دارند؛ حتا گاهی اوقات با آن‌ها بازی نیز می‌کنند. اجنه گاهی کودکان را می‌زدند و گاهی نیز به بدن کودک وارد می‌شوند و در این صورت گفته می‌شود که جن‌ها کودک را «آلیشتی» کرده‌اند. بعدها این ترکیب به شکلی کنایی برای کودک پر سر و صدا و شلوغ بکار رفته است. حتا در منطقه افرادی بوده‌اند که تخصص آنها نجات کودک از چنگال جن‌ها بوده



است؛ شیوه آن‌ها به این شکل بوده است که کودک را در یک کفه ترازو می‌گذاشته و سپس در کفه دیگر هم‌وزن او نمک قرار می‌داده‌اند، تا جن از بدن کودک بیرون بیاید. گفتنی است که این شیوه تا سی سال پیش در روستای بهاره از روستاهای منطقه کوهمره سرخی رواج داشته است. کریستنسن دربارهٔ باور ایرانیان به جن می‌نویسد: «اجنه بویژه به فرزند آدمیان گرایش نشان می‌دهند. آن‌ها گاهی طفلی را با خود می‌برند و لختی بعد برمی‌گردانند. برخی اوقات دیده می‌شود که اجنه به جای طفل ربوده شده دیوی کودک نما می‌گذارند.» (کریستنسن، ۱۳۶۶: ۱۲۷).

باور به این موجودات بخش مهمی از باورهای مردم این منطقه را تشکیل می‌داده است. بنابراین روایت‌های حماسی و اساطیری نیز برای پذیرش و مانایی در میان مردم ناگزیر به بازتاب بخشی از این باورها بوده‌اند. بررسی روایت‌های موجود در این منطقه نشان‌دهندهٔ نقش کلیدی اجنه و دیوان در سیر همهٔ این روایت‌هاست.

نتیجه‌گیری

داستان رستم و اسفندیار یکی از داستان‌های رایج در میان مردم منطقه کوهمره سرخی بوده است که بتدریج به دست فراموشی سپرده شده و در حال حاضر، تنها، آخرین بازماندهٔ نقالان و راویان داستان‌های کهن این منطقه-علی حسین عالی نژاد- آن را روایت می‌کند. بررسی روایت نقالی داستان رستم و اسفندیار در منطقه کوهمره سرخی نشان می‌دهد که باورهای اساطیری و عامیانهٔ بومیان این منطقه در گذر زمان به متن روایت راه یافته و دگرگونی‌هایی گاه اساسی در اصل روایت ایجاد شده است. بررسی این روایت نشان می‌دهد که بیش‌تر بخش‌های داستان بدون تغییر و گاه با تغییرات جزئی روایت می‌شود، اما بخش‌هایی از داستان نیز تغییر کرده و یا ماجراهایی به آن افزوده شده است که در چند بخش قابل دسته‌بندی است: ۱- الف)- برخی از این دگرگونی‌ها حاصل تلاش راویان و نقالان برای جذاب‌تر کردن و گاه ایجاد هول و ولا در سیر داستان بوده است؛ برای نمونه سخنگو بودن رخس، تلاش برای بازگو کردن چرایی نام اسپندیار، ماجرای تولد اسفندیار و... از این گونه است. این دسته از تغییرات تأثیر چندانی در اصل روایت ایجاد نکرده است. تغییر نام‌ها و تلفظ متفاوت برخی از نام‌ها نیز در زمرهٔ تغییراتی است که در سیر داستان تأثیر چندانی ندارد. ب)- بخش دوم این دگرگونی‌ها در نتیجهٔ تلاش راویان و نقالان برای بومی کردن روایت و هم‌سان کردن آن با باورهای مردم داده است. باور بومیان منطقه به اجنه، پریان و دیوان و تأثیر آن‌ها در زندگی روزمرهٔ مردم

به همه روایت‌های حماسی موجود در این منطقه راه یافته است. برخورد بهمین در مسیر بازگشت به کاخ اجنه، ارتباط کتایون با پریان، ارتباط زال با اجنه و... از این گونه است. (ج) - بخش اعظم این تفاوت‌ها ناشی از باورهای اساطیری مردم این منطقه است که تا سالیان متمادی ادامه داشته و حتی تا ۳۰-۴۰ سال پیش نیز آداب و مراسم آن اجرا می‌شده است. اسطوره باروری که شامل سه رکن اناهیته، تیشتر و زمین است، در پس-زمینه داستان نقشی بسیار اثر گذار دارد. باور به خدایان شهید شونده که در این روایت در قالب مادر کتایون نمود می‌یابد، بخش دیگری از باورهای اساطیری رایج در این داستان است.

یادداشت‌ها

۱- کوهمره سرخی، سلسله جبال صعب العبور و مرتفعی است که از شمال به نواحی حومه شیراز و بلوک اردکان و نواحی ممسنی، از جنوب به فراشبند و جره، از شرق به بلوک خواجه‌ای فیروزآباد و از غرب به کلایی و عبدویی، کوهمره نودان و دشمن‌زیاری محدود می‌شود. قدمت این منطقه بر پایه مطالعات انجام شده به دوره ساسانیان می‌رسد (شهبازی، ۱۳۶۶: ۲؛ ابن بلخی، ۱۳۶۳: ۱۵۳؛ مستوفی، ۱۳۶۲: ۲۱۵؛ لسترنج، ۱۳۶۴: ۱۶۷).



فهرست منابع

- آموزگار، ژاله. (۱۳۸۹). *تاریخ اساطیری ایران*. تهران: سمت.
- آموزگار ژاله و احمد تفضلی. (۱۳۷۵). *اسطوره زندگی زرتشت*. تهران: چشمه و آویشن.
- آیدینلو، سجاد. (۱۳۹۳). «اسفندیار، ایزدی گیاهی؟». *فصلنامه پژوهش‌های ادبی*. سال ۱۱. ش ۴۵. صص ۹-۴۶.
- ابن بلخی. (۱۳۶۳). *فارس‌نامه*. به تصحیح لسترنج و نیکلسون. تهران: دنیای کتاب.
- اسماعیل پور، ابوالقاسم. (۱۳۸۶). «تحول اسطوره‌های ایرانی: گفت وگو با ابوالقاسم اسماعیل پور». *گستره اسطوره*. به کوشش محمدرضا ارشاد. تهران: هرمس.
- ایونس، ورونیکا. (۱۳۷۳). *اساطیر مصر*. ترجمه باجلان فرخی. تهران: اساطیر.
- بهار، مهرداد. (۱۳۸۱). *پژوهشی در اساطیر ایران*. تهران: آگه.
- بورلند، سی. ای. (۱۳۸۷). *اسطوره‌های حیات و مرگ*. ترجمه رقیه بهزادی. تهران: علم.
- بیرلین، ج. ف. (۱۳۹۲). *اسطوره‌های موازی*. ترجمه عباس مخبر. تهران: نشر مرکز.
- پورداوود، ابراهیم. (۱۳۷۷). *یشت‌ها*. تهران: اساطیر.
- خالقی مطلق، جلال. (۱۳۷۴). «کی خسرو و کوروش». *ایران‌شناسی*. شماره ۱. صص ۱۵۸-۱۷۰.
- خجسته، فرامرز و محمدرضا حسنی جلیلیان. (۱۳۸۹). «تحلیل داستان سیاوش بر بنیاد ژرف ساخت اسطوره الهه باروری و ایزد گیاهی». *فصلنامه تاریخ ادبیات*. ش ۶۴. صص ۷۷-۹۶.
- رستگار فسایی، منصور. (۱۳۸۳). *پیکرگردانی در اساطیر*. تهران: پژوهش‌گاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی.
- سلامی، عبدالنبی. (۱۳۸۱). *فرهنگ گویش دوانی*. تهران: فرهنگستان زبان و ادب فارسی.
- شهبازی، عبدالله. (۱۳۶۶). *ایل ناشناخته*. تهران: نی.
- عالی‌نژاد، علی حسین. گویشور محلی منطقه کوهمره سرخی فارس.
- فریزر، جیمز جرج. (۱۳۸۳). *شاخه زرین*. ترجمه کاظم فیروزمند. تهران: آگه.

- کریستنسن، آرتور. (۱۳۶۶). *آفرینش زیانکار در روایات ایرانی*. ترجمه احمد طباطبایی. تبریز: دانش گاه تبریز.
- کلباسی، ایران. (۱۳۷۶). *گوش کلاردشتی*. تهران: پژوهش گاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی.
- کوپ، لارنس. (۱۳۸۴). *اسطوره*. ترجمه محمد دهقانی. تهران: علمی و فرهنگی.
- گری، جان. (۱۳۹۰). *اساطیر خاور نزدیک*. ترجمه باجلان فرخی. تهران: اساطیر.
- گریمال، پی.یر. (۱۳۹۲). *اساطیر جهان (اساطیر یونان و روم)*. ترجمه مانی صالحی علامه. تهران: مهاجر.
- گویری، سوزان. (۱۳۸۸). *آناهیتا در اسطوره های ایرانی*. تهران: ققنوس.
- لسترنج، گی. (۱۳۶۴). *جغرافیای تاریخی سرزمین خلافت شرقی*. ترجمه محمود عرفان. تهران: علمی و فرهنگی.
- مستوفی، حمدالله. (۱۳۳۶). *نزه القلوب*. تهران: طهوری.
- موسوی، سید حسن. (۱۳۷۲). *واژه نامه و گویش گاوکشک*. شیراز: نوید شیراز.
- میرانیان، کتایون. (۱۳۸۲). «بن مایه های اساطیری تولد زرتشت». *کتاب ماه هنر*. شماره ۵۵ و ۵۶. صص ۱۴۲-۱۴۷.
- نیرومند، محمد باقر. (۱۳۵۵). *واژه نامه ای از گویش شوشتری*. تهران: فرهنگستان زبان ایران.
- وارنر، رکس. (۱۳۸۶). *دانش نامه اساطیر جهان*. ترجمه ابوالقاسم اسماعیل پور. تهران: اسطوره.
- هینلز، جان. (۱۳۸۶). *شناخت اساطیر ایران*. ترجمه ژاله آموزگار و احمد تفضلی. تهران: چشمه.
- De blois, francois, "epics", *iranica*, vol. 8, 1998, pp. 474-477.
- Barthlome, chr.(1961). *atiraniches wörterbuch*, berli